

فصل یازده

شاه براتیور که در سر آن غار پهناور، به کوچکی و ظرافت یک قوطی انفیبه به نظر می‌رسید، بطری سامکلیش را به خاش‌مراهر می‌اسما پس داد. او که همین یک لحظه پیش گرمای تابستان بیرون را پشت سر گذاشته بود، عطسه‌ای کرد؛ صدای عطسه بر دیواره‌های غار کوبیده شد و پژواک‌زنان جلورفت تا در نهایت، به شکل پیچ‌پچی در زیستگاه خفاش‌ها در اعماق غل‌های کارلزباد بمیرد.

دکتر یوینگ جی. هالیارد سی‌وهفتمین زیارتش را به این جنگل زیرزمینی فولاد و سیم و شیشه انجام می‌داد؛ جنگلی که تالاری را که در آن ایستاده بودند و سی تالار بزرگ‌تر آن‌سوتر را پُر کرده بود. این شاهکار مهندسی، یکی از توقفگاه‌های ثابت تورهایی بود که هالیارد برای مجموعه‌ای غریب از فرمانروایان خارجی ترتیب می‌داد؛ کسانی که تنها وجه مشترکشان این بود که ملت‌هایشان بلزلهای دست‌نخورده‌ای برای تولیدات عظیم صنعتی آمریکا به شمار می‌رفتند.

یک خودروی برقی چرخ‌لاستیکی کنار آسانسور، همان‌جا که همراهان شاه ایستاده بودند، ایستاد و یک سرگرد ارتش، مسلح به تپانچه، پیاده شد و مدارکشان را با حوصله و دقتی تمام بررسی کرد.

هالیارد گفت: «نمی‌شود کمی این را تندترش کنید، سرگرد؟ دل‌مان نمی‌خواهد مراسم را از دست بدهیم.»

سرگرد گفت: «شاید. اما من، به‌عنوان افسر کشیک امروز، مسئول نه میلیارد دلار اموال دولتی‌ام، و اگر بلایی سرش بیاید ممکن است یکی حسابی از دست من نراحت شود. تازه مراسم هم به تاخیر افتاده، پس چیزی را از دست نمی‌دهید. رئیس‌جمهور هنوز نرسیده.»

سرانجام سرگردراضی شد و گروه سوار وسیله بی‌سقف شدند.

شاه گفت: «سیکی؟»

هالیارد گفت: «این ایپیکاک ۱۴ است؛ یک ماشین حسابگر الکترونیکی - یا اگر ترجیح می‌دهید، یک مغز متفکر. همین تالار به تنهایی، که کوچک‌ترین تالارهای سی‌ویک‌گانه مورد استفاده است، آن قدر سیم در خود جای داده که می‌توان با آن چهار بار فاصله اینجا تا ماه را طی کرد. تعداد لامپ‌های خلاء در کل این ابزار، از کل لامپ‌های خلاء موجود در ایالت نیویورک پیش از جنگ جهانی دوم بیشتر است.» او این ارقام را آن قدر تکرار کرده بود که دیگر هیچ نیازی به دفترچه راهنمای توصیفی که بین بازدیدکنندگان پخش می‌شد، نداشت.

خاش‌مراهر برای شاه ترجمه کرد.

شاه کمی دربره‌اش فکر کرد، خنده‌ای ریز و خجولانه کرد، و خاش‌مراهر هم در آن شادی آرام و شرقی با او شریک شد.

خاش‌مراهر گفت: «شاه می‌گوید مردم سرزمین او با زن‌های باهوش می‌خوابند و مغز خوب را ارزان تولید می‌کنند. آن قدر سیم صرفه‌جویی می‌شود که هزار بار تا ماه برسد.»

هالیارد، همان‌طور که بابتش حقوق می‌گرفت، خنده‌ی تحسین‌آمیز مصلحتی‌ای سر داد، اشک‌هایی را که بر اثر درد زخم معده‌اش سرازیر شده بود پاک کرد و توضیح داد که دقیقاً همین مغزهای ارزان و بی‌دردسر بودند که در آن روزگار بد گذشته، جهان را به لجن کشیدند؛ و افزود که ایپیکاک ۱۴ می‌تواند به طور هم‌زمان صداها یا حتی هزاران جنبه‌ی یک مسئله را با بی‌طرفی مطلق بسنجد، که ایپیکاک ۱۴ کاملاً از احساسات تیره‌کننده‌ی عقل می‌رست، که ایپیکاک ۱۴ هرگز

هیچ چیز را فراموش نمی‌کند - و در یک کلام، اپیکاک ۱۴ درباره‌ی همه چیز حق مطلق است. هالیارد در دل خود نیز اضافه کرد که روش توصیف شده توسط شاه حدود یک تریلیون بار امتحان شده بود، اما هنوز نتوانسته بود مغزی تولید کند که بتوان اطمینان داشت از میان صد فرصت، حتی یک بار کار درست را انجام می‌دهد.

آن‌ها اکنون در حال عبور از قدیمی‌ترین بخش کامپیوتر بودند؛ بخشی که زمانی کل تشکیلات "اپیکاک ۱" را تشکیل می‌داد، اما اکنون چیزی بیش از یک آپاندیس یا لوزه برای "اپیکاک ۱۴" نبود. با این حال، اپیکاک ۱ به اندازه‌ی هوشمند، بی‌طرف و حافظه‌مند بود که انسان‌ها را متقاعد کند او، و نه خود آن‌ها، بهتر است کار برنامه‌ریزی برای جنگی را بر عهده بگیرد که با قطعیتی سرسام‌آور در حال نزدیک شدن بود. عبارت کهن "با در نظر گرفتن تمامی جوانب" که ژنرال‌ها هنگام ادای شهادت در برابر کمیته‌های تخصیص بودجه به کار می‌بردند، با محاسبات و ژرف‌پنداری‌های اپیکاک ۱ تا حدی اعتبار یافت، با اپیکاک ۲ اعتبار بیشتری پیدا کرد و این روند در طول این نسل‌های رو به گسترش، همین‌طور ادامه یافت. اپیکاک می‌توانست مزایای بمب‌های شدیدالانفجار را در مقایسه با تسلیحات اتمی برای پشتیبانی تاکتیکی بسنجد، و هم‌زمان میزان موجودی مواد منفجره را در برابر مواد شکافت‌پذیر، فاصله‌گذاری سنگرهای انفرادی دشمن، وضعیت نیروی کار در صنایع فراوری مربوطه و میزان احتمالی تلفات هواپیماها در مواجهه با فناوری پدافند هوایی دشمن را مد نظر قرار دهد؛ و این روند را همین‌طور ادامه دهد - در صورت لزوم و اهمیت داشتن - تا جایی که حتی تعداد سیگرها، شکلات‌های نارگیلی و مدال‌های ستاره نقره‌ای لازم برای حفظ روحیه بالای نیروی هوایی را هم محاسبه کند. با دریافت فاکت‌ها و واقعیت‌ها از انسان‌ها، نسل‌های اپیکاک که زاییده جنگ بودند، همان هدایت و راهنمایی فوق‌العاده آگاهانه‌ای را ارائه دادند که هسته درخشان، حقیقت‌جو، منطقی و بسیار آموزش‌دیده نوبخ آمریکایی می‌توانست عرضه کند؛ البته اگر از رهبری الهام‌بخش، منابع بی‌انتهای دو هزار سال زمان برخوردار بود.»

در طول جنگ و سال‌های پس از آن تا به امروز، سیستم عصبی اپیکاک به مرور در سراسر غلرهای کارلزباد بسط و گسترش یافته بود؛ هوشمندی و ذکاوتی که فوت به فوت، پوند به پوند و کیلووات به کیلووات خریداری شده بود. با هر افزوده جدید، موجودیتی نوین و منحصربه‌فرد متولد شده بود؛ و اکنون هالیارد، شاه و خاش‌مراهر در حال نزدیک شدن به سکوی غرق در پرچم و آذین‌بندی شده‌ای بودند که در آن، رئیس‌جمهور ایالات متحده آمریکا، جاناتان لین، قرار بود "اپیکاک ۱۴" را وقف فردایی شادتر و کرامت‌تر کند.

آن سه نفر روی صندلی‌های تاشو نشستند و همراه بقیه مهمانان ممتاز، ساکت منتظر ماندند. هر وقت در پیچ جمع وقفه‌ای می‌افتاد، می‌شد وزرها و تق‌تق‌های اپیکاک را شنید - صداهای همراه جریان الکترون‌ها، که گاه همدیگر را تقویت می‌کردند و گاه سدرای هم می‌شدند و از میان هزارتویی از بحران‌های الکترومغناطیسی رفت‌وآمد می‌کردند تا به وضعیتی برسند که بتوان آن‌ها را از کیفیت‌ها و کمیت‌های الکتریکی به درجه‌ای بالای حقیقت ترجمه کرد.

اپیکاک چهاردهم، با آن‌که هنوز رسماً افتتاح نشده بود، از پیش مشغول کار بود؛ داشت تصمیم می‌گرفت چند یخچال، چند چراغ، چند توربین ژنراتور، چند قالباق، چند بشقاب غذاخوری، چند دستگیره در، چند پاشنه لاستیکی، چند دستگاه تلویزیون، چند دسته ورق پینوکل - و کلاً از هر چیز، آمریکا و مشتریانش چه قدر می‌توانند داشته باشند و قیمتشان چه خواهد بود. و این اپیکاک چهاردهم بود که برای سال‌های آینده تعیین می‌کرد چه تعداد مهندس و مدیر و پژوهشگر و کرمند دولت، و با چه مهارت‌هایی، لازم‌اند تا این کالاهار را تحویل دهند؛ و چه سطحی از آی‌کیو و استعداد باید مردان مفید را از بی‌فایده‌ها جدا کند؛ و چند نفر از اعضای سپاه بازسازی و احیا و چند سرباز را می‌شود با چه سطحی از دستمزد و در کجا نگه داشت، و...

گوینده تلویزیون گفت: «خانم‌ها و آقایان، رئیس‌جمهور ایالات متحده.»

خودروی برقی جلوی سکو ایستاد و رئیس‌جمهور، جاناتان لین - که با نام آلفرد پلانک به دنیا آمده بود - برخاست و دندان‌های سفید و چشم‌های خاکستری صریحش را نشان داد، شانه‌های پهنش را صاف کرد، و دست‌های نیرومند و آفتاب‌خورده‌اش را در موهای فرفری‌اش کشید. دوربین‌های تلویزیون مثل دایناسورهایی کنجکاو و مهربان، این سو و آن سو

به دنبالش می‌غلتیدند و می‌چرخیدند و بو می‌کشیدند و خیره می‌شدند. لین جوان، بلندقد، زیبا و بی‌تکلف بود، و هالیارد با تلخی فکر کرد که او مستقیماً از یک برنامه سه‌ساعته تلویزیونی رفته بود کاخ سفید.

خاشمهر پرسید: «این مرد رهبر معنوی مردم آمریکاست؟»

هالیارد جدایی کلیسا و دولت را برایش توضیح داد، و همان‌طور که انتظار داشت، با ناباوری همیشگی شاه و با این اشارات روبه‌رو شد که او، هالیارد، اصلاً سوال را درست نفهمیده است.

رئیس‌جمهور با آمیزه‌ای دلنشین و نوجوانانه از جسارت و حجب‌وحیا، و با لحنی که تنها رد بسیار کهنگی از کشوقوس لهجه غربی در آن پیدا بود، اکنون داشت متنی را که شخص دیگری درباره "اپیکاک ۱۴" نوشته بود، بلندبلند می‌خواند. او این نکته را روشن کرد که اصلاً دانشمند نیست، بلکه صرفاً مردی از جنس همین مردم عامی است که فروتنانه در برابر این شگفتی بزرگ و نوظهور جهان ایستاده؛ و گفت اینجاست چون توده مردم عادی آمریکا او را برگزیده‌اند تا در چنین مراسم‌هایی نماینده‌شان باشد، و با نگرستن به این معجزه مدرن، غرق در حسی از تکریم عمیق، تواضع و قدردانی شده است...

هالیارد خمیازه کشید، و حرصش گرفت از این‌که لین، که همین الان «نظم از دل آشوب» را «نظم از دل آسود» خوانده بود، سه برابر او حقوق می‌گرفت.

لین، یا به قول هالیارد، پلانک، حتی دبیرستان را هم تمام نکرده بود، و هالیارد سگ‌های ایرلندی باهوش‌تری دیده بود. با این‌همه، این حرامزاده این‌جا ایستاده بود و سالی بیش از صد هزار دلار حقوق می‌گرفت! خاشمهر زیر لب گفت: «یعنی این مرد بی‌اعتنا به سرنوشت معنوی مردم حکومت می‌کند؟»

هالیارد گفت: "او هیچ وظیفه مذهبی‌ای ندارد، جز یک‌سری وظایف بسیار کلی و نمادین." و بعد، تازه خودش به این فکر فرو رفت که پس این لین مرتیکه اصلاً چه غلطی می‌کند؟ کل برنامه‌ریزی‌ها و افکار سنگین و عمیق را "اپیکاک ۱۴" و "شورای ملی صنایع، بازرگانی، ارتباطات، ارزاق و منابع" انجام می‌دادند؛ ماشین‌های کارگرینی نیز خودشان مراقب بودند که تمام مشاغل دولتی واجد اهمیت، با کلمندانی طراز اول و نخبه پر شوند. هالیارد هرچه بیشتر به چک حقوقی چاق‌وجه لین فکر می‌کرد، بیشتر خونسش به جوش می‌آمد؛ چراکه تمام کاری که این عروسک خیمه‌شب‌بازی خوش‌تیپ باید انجام می‌داد، این بود که در مراسم‌های رسمی، هر کاغذی را که دستش می‌دادند بلند بخواند: همان‌طور که خودش می‌گفت، به نمایندگی از همه آن مردم عادی و احمقی که او را به این منصب نشانده بودند، به‌موقع ژست شگفتی و تکریم به خود بگیرد، و حکمت و دانشی را که از جای دیگری می‌آمد، از حنجره پرتنیش عبور دهد و از میان آن دندان‌های یکدست و مرواریدی‌اش بیرون بفرستد.

و هالیارد ناگهان دریافت همان‌طور که قرن‌ها پیش، مذهب و حکومت به دو نهاد کاملاً مجزا تفکیک شده بودند، اکنون نیز به لطف ماشین‌ها، سیاست و حکومت‌داری شانه به شانه یکدیگر زندگی می‌کردند، اما تقریباً در هیچ نقطه‌ای با هم تلاقی نداشتند. او به رئیس‌جمهور جان‌اتان لین خیره شد و با وحشت مجسم کرد که این کشور در گذشته چطور جایی بوده است؛ روزگاری که در آن، درست مثل امروز، هر پسر بچه احمق و بی‌سروپای آمریکایی می‌توانست بزرگ شود و به مقام ریاست‌جمهوری برسد، اما با این تفاوت که در آن زمان، رئیس‌جمهور مجبور بود واقعاً کشور را اداره کند!

رئیس‌جمهور لین داشت توضیح می‌داد که اپیکاک چهاردهم برای میلیون‌ها آدم معمولی چه خواهد کرد و خاشمهر برای شاه ترجمه می‌کرد. لین اعلام کرد که اپیکاک چهاردهم، در عمل، بزرگ‌ترین فرد تاریخ است؛ این‌که خردمندترین انسانی که تاکنون زیسته در برابر اپیکاک چهاردهم مثل یک کرم است در برابر همان خردمندترین انسان.

برای نخستین بار، شاه برات‌پور واقعاً تحت‌تاثیر قرار گرفت، حتی یکه خورد.

از اندازه فیزیکی اپیکاک چهاردهم چندان خوشش نیامده بود، اما قیاس کرم و مرد دانا به هدف نشست. با نگرانی به اطرافش نگاه کرد، انگار لامپ‌ها و نشانگرهای گرداگردش هر حرکتِ او را زیر نظر داشتند.

سخنرانی تمام شده بود و کف‌زدن‌ها داشت فرو می‌نشست، و دکتر هالیارد شاه را برای دیدار با رئیس‌جمهور جلو برد، و دوربین‌های تلویزیون دورشان می‌لولیدند. گوینده گفت: «رئیس‌جمهور اکنون با شاه برات‌پور دست می‌دهد. شاید شاه بخواهد برداشت‌های تازه خود را به‌عنوان بازدیدکننده‌ای از بخشی دیگر از جهان، از شیوه‌ای دیگر از زندگی، با ما در میان بگذارد.»

شاه با تردید گفت: «الاسان خابو پیلان؟»

خاشمراهر گفت: «می‌پرسد آیا می‌تواند سوالی مطرح کند.»

رئیس‌جمهور با خوش‌برخوردی گفت: «حتماً، چرا که نه. اگر جوابش را ندانم، می‌توانم برایتان پیدا کنم.»

ناگهان شاه پشتش را به رئیس‌جمهور کرد و تنها، آهسته، به سمتِ بخشِ خلوتی از سکورفت.

لین گفت: «من چه کار اشتباهی کردم؟»

خاشمراهر با خشونت گفت: «هیس!» و مثل یک نگهبان میان جمع گنج و شاه ایستاد.

شاه روی سکوی چوبی به زانو افتاد و دست‌هایش را بالای سر برد. آن مرد کوچک تیره پوست ناگهان چنان به نظر رسید که گویی سراسر غار را با وقار رزآلود و تابناکِ خود پُر کرده است؛ آن‌جا تنها روی سکو، در حال راز و نیاز با حضوری که هیچ‌کس دیگر قادر به درکش نبود.

گوینده گفت: «به نظر می‌رسد شاهد نوعی آیین مذهبی هستیم.»

هالیارد گفت: «نمی‌توانی پنج ثانیه آن دهان‌گنده‌ات را ببندی؟»

خاشمراهر گفت: «ساکت!»

شاه رو به ردیفی درخشان از لامپ‌های اپیکاک کرد و با صدایی زیر و آهنگین فریاد زد:
«الاکاهی باکو بیلا، مومی آ فلا نام؛
سرانی آسو تیل، توری سرین آ سام.»

لین زیر لب گفت: «این دیوانه حروم‌زاده دارد با ماشین حرف می‌زند.»

هالیارد که به‌طرزی عجیب از صحنه منقلب شده بود، گفت: «هیس!»

شاه فریاد زد: «سیکی؟» سرش را کج کرد و گوش سپرد. «سیکی؟» واژه در غار پیچید و مرد – تنها و گم‌شده – خاموش شد.

اپیکاک به‌آرامی گفت: «ممممم. دیت، دیت، ممممم. دیت.»

شاه آهی کشید و بلند شد و سرش را با انوومی عمیق تکان داد؛ سخت ناامید شده بود. زیر لب گفت: «نیبو. نیبو.»

رئیس‌جمهور گفت: «چی می‌گوید؟»

هالیارد گفت: «نیبو - یعنی «هیچ». از ماشین سوالی پرسید و ماشین جواب نداد. نیبو.»

رئیس جمهور گفت: «عجیب‌ترین چیزیه که تا حالا شنیده‌ام. سوال‌ها را باید روی آن دستگاہ فلان فلان شده سوراخ‌کنی، بعد جواب‌ها از آن کوفتی‌های آن طرف روی نوار بیرون می‌آید. همین طوری که نمی‌شود باهاش حرف زد.» بعد تردیدی از چهره خوش‌تراشش گذشت. «منظورم این است که نمی‌شود، می‌شود؟»

مهندس ارشد پروژه گفت: «نه قربان. همان‌طور که فرمودید، بدون آن فلان فلان‌ها و کوفتی‌ها نمی‌شود.»

لین که آستین خاشمراهر را گرفته بود، گفت: «چه گفت؟»
خاشمراهر گفت: «یک معمای باستانی.» و آشکار بود که نمی‌خواهد ادامه بدهد، که چیزی مقدس در میان است. اما در عین حال مردی مودب بود، و چشم‌های پرسشگر جمع توضیح بیشتری می‌خواست. با خجالت گفت: «مردم ما باور دارند که روزی خدایی بزرگ و سراپا دانا در میان ما خواهد آمد، و ما او را خواهیم شناخت، چون می‌تواند به این معما پاسخ بدهد؛ همان معمایی که اپیکاک نتوانست جواب دهد. وقتی او بیاید، خاشمراهر ساده و بی‌پیرایه گفت، «دیگر رنجی بر روی زمین نخواهد ماند.»

«لین گفت: "خدای عاقل کل، هوم؟" لب‌هایش راتر کرد و طره موی سرکش پیشانی‌اش را با دست صاف کرد: "حالا خود معما چطور بود؟"»

خاشمراهر خواند:

«زنگوله‌های نقره‌ای راهم را روشن کنند،
و نُه بار نُه دوشیزه روزم را سرشار کنند،
و دریاچه‌های کوهستان از نظر ناپدید شوند،
و دندان بیره‌ها شب را انباشته کند.»

رئیس جمهور لین متفکرانه به سقف غار چشم دوخت: «امم. زنگوله‌های نقره‌ای، هوم؟» سرش را تکان داد: «این یکی کلافه کننده است، می‌دانی؟ یک کلافه‌کننده‌ی واقعی. من که تسلیمم.»

خاشمراهر گفت: «تعجبی نمی‌کنم. اصلاً تعجبی نمی‌کنم. انتظار همین را هم دارم.»

«هالیارد به شاه که به نظر می‌رسید بر اثر آن رنج و عذاب روحی، پیر و فرسوده شده است، کمک کرد تا سوار خودروی برقی شود.»

وقتی به سمت پای آسانسور حرکت می‌کردند، شاه تا حدی به خود آمد و با لب‌ولوچه‌ی کج شده، به تشکیلات الکترونیکی دوروبرشان نگاه کرد و گفت: «باکو! هالیارد که حالا حیس صمیمیت و همدلی عمیقی نسبت به این مترجم ریزجته پیدا کرده بود - همان کسی که حساب جانانان لین را آن‌طور زیبا و بی‌نقص کف دستش گذاشته بود - به خاشمراهر گفت: "این یکی برای من تازگی دره. باکو دیگه چیه؟"»

خاشمراهر گفت: «پیکره‌های کوچک گل و گاهی که سراسی‌ها، یک قبیله کوچک کافر در سرزمین شاه، می‌سازند.»

«این برای او شبیه گل و گاه است؟»

«فکر می‌کنم در معنای گسترده‌ترش به کار برد؛ یعنی خدای دروغین.»

هالیارد گفت: «هوم. خب، سراسی‌ها چطورند؟»

«بهار گذشته همه‌شان از وبا مردند.» بعد از مکتی افزود: «طبعاً.»

شانه بالا انداخت، انگار می‌خواست بپرسد آخر از مردمی از آن دست چه انتظار دیگری می‌شود داشت.

«باکو.»